

وانت که به کوچۀ بن‌بست ما پیچید، من و امین حرفمان قطع شد. مرد تنومند وانتی با دستمالی عرق‌پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «خونۀ آقای برنا کدومه؟»

با دست اشاره کردم به آخرین خانه. چشم من و امین افتاد به پشت وانت و کارتن‌های زیادی که آنجا بود. مرد با وانتش رفت تا آخر کوچه، پیاده شد و زنگ در را فشار داد. آقای برنا پیرمرد هشتادساله‌ای بازنشستۀ اداره پست بود. زنش مرده بود و کس و کاری نداشت. غالباً خانه نبود و ماهی یکی دو روز سر و کله‌اش پیدا می‌شد. برای همین من و امین با تعجب زل زده بودیم به کارتن‌های پشت وانت که همگی وسایل خانه بودند؛ از جارو برقی و آب‌میوه‌گیری گرفته تا قابلمه، فرش و پتو. مرد تنومند بعد از چند کلمه حرف‌زدن رویش را به ما کرد و گفت: «جوان‌ها بیایید!»

من و امین از خداخواستۀ رفتیم به طرف وانت. مرد گفت: «ای باریکلا! معرفت نشون بدین این کارتن‌ها رو ببریم داخل. این بندۀ خدا که نمی‌تونه کمک کنه.»

من و امین دست به کار شدیم و کارتن‌ها را به کمک مرد وانتی یکی‌یکی به داخل بردیم. خانۀ آقای برنا وسایل ساده‌ای داشت، ولی چیزی که بیشتر از همه چشم ما را پر کرد، میز بزرگی پر از عکس بود. چند تا عکس با همسرش و چند تایی هم در مراسم متفاوت و با آدم‌های زیاد. آقای برنا عصا به دست ایستاده بود گوشۀ هال و هر بار می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، تشکر می‌کرد. بعد از اتمام کار مرد وانتی گفت: «پدر جان خوب کاری کردی که وسایلت رو عوض کردی. آدم زنده زندگی می‌خواد.»

آقای برنا با خنده گفت: «برای امر خیره.» با این حرف من و امین و مرد وانتی به هم نگاه کردیم و ریزریز خندیدیم.

مرد وانتی آب‌میوه‌اش را هورت کشید و گفت: «به‌به بهترین کار رو کردی. عرض کردم که آدم زنده زندگی می‌خواد. امر خیرتون به خیر و خوشی.»

و با خوش حالی بعد از گرفتن مبلغی پول در حالی که سوت «بادا بادا مبارک بادا» را می‌زد، از خانه بیرون رفت. من و امین هم معطل نکردیم و پشت سرش بیرون رفتیم. آقای برنا هم با تشکر ما را بدرقه کرد.

بعد از آن روز همه‌آهالی کوچۀ فهمیده بودند که آقای برنا از تنهایی خسته شده و می‌خواهد ازدواج کند. ما هم بی‌صبرانه منتظر بودیم تا

# آمین

اعظم سبحانین



عروس خانم را ببینیم. در همین روزهای انتظار حرف‌های زیادی می‌شنیدیم:

- این بنده خدا که پیره ...

- چه دل زنده است ...

- چقدرم که فرمایشات داشته عروس خانم ...

تا بالاخره یک روز دیدیم که جوانی با پراید آمد و ریسه‌هایی از چراغ‌های رنگی را به در و دیوار خانه آقای برنا وصل کرد. همین یک کار مانده بود تا شاخ همه حسابی در بیاید. زن‌ها خیلی زود یکدیگر را خبر کردند. یکی می‌گفت: «این آقا دوماذ عجب سنگ تمامی گذاشته!» یکی دیگر می‌گفت: «باید به فکر کادو باشیم ...» دیگری می‌گفت: «یعنی مارو هم عروسیش دعوت می‌کنه؟»

چند شب بعد یکی دو ماشین بوق زنان وارد کوچه شدند. همه اهل محل از خدا خواسته از خانه‌هایشان بیرون آمدند تا همسر آقای برنا را ببینند. ولی در کمال تعجب دیدیم که عروس و داماد یک پسر و دختر جوان هستند. آن‌ها از ماشین سمندی با گل‌آرایی خیلی ساده پیاده شدند و داماد کلید انداخت و در خانه را باز کرد. بعد هم ماشین‌های بدرقه‌کننده‌شان یکی‌یکی از کوچه بیرون رفتند. عروس و داماد که به داخل رفتند، همه تعجب‌زده و با یک عالمه سؤال بی‌جواب به خانه‌هایمان رفتیم.

خب حالا یا باید صبر می‌کردیم تا سرو کله آقای برنا پیدا شود یا باید می‌رفتیم از عروس و داماد احوال آقای برنا را بگیریم که راه دوم زودتر به نتیجه می‌رسید.

من و امین که فضولی‌مان بدجوری گل کرده بود و یک جورهایی خودمان را نماینده آقای برنا می‌دانستیم، تصمیم گرفتیم هر طور شده از ماجرا سر در بیاوریم و خیال همه را راحت کنیم.

یک روز توی کوچه امین چند لحظه به بچه‌هایی که توپ بازی می‌کردند زل زد و یکدفعه دندان‌هایش را نشانم داد و گفت: «ساده‌ترین راه اینه که توپ رو بندازیم توی خونه آقای برنا.»

با خوش حالی گفتم: «پسر چه فکر خوبی!» پریدیم وسط بازی بچه‌ها. دوتا شوت که زدیم، من توپ را انداختم توی خانه آقای برنا و بعد هم زنگ را فشار دادم. چند لحظه بعد

بدون اینکه کسی در خانه را باز کند، توپ به کوچه انداخته شد!

امین گفت: «ای بابا!»

و بی‌معطلی در مقابل چشم‌های گرد شده بچه‌هایی که بازی‌شان را خراب کرده بودیم، دوباره توپ را پرت کرد توی خانه. وحشت‌زده گفتم: «وای نباید به این زودی می‌نداختی، الان دیگه ناراحت می‌شن.»

و دویدم تا خودش جواب‌گو باشد، ولی پشت سرم صدای افتادن توپ را توی کوچه شنیدم. امین به طرف من آمد و گفت: «خب این راه که جواب نداد، باید فکر تازه‌ای بکنیم.» چند روز بعد، به مامان که داشت آش می‌پخت گفتم: «یه کاسه بده ببرم برای همسایه جدید.»

مامان چشمانش برقی زد و با خنده گفت: «زیل هستی‌ها!»

آش را ریخت توی کاسه و داد دستم:

- بین بهش بگو شما پسر آقای برنا هستید؟ نه نه، بهش بگو خونه نو مبارک. آقای برنا خوب هستن؟ یا نه بگو شما نسبتی با آقای برنا دارید؟

گفتم: «وای مامان دستم سوخت! بذار برم حالا یه چیزی می‌گم.»

زنگ در را که فشار دادم، قلمب تاپ تاپ می‌کرد. مرد جوان در را باز کرد. سعی کردم قیافه صمیمانه‌ای به خودم بگیرم:

- سلام، مبارک باشه. ببخشید آقای برنا تشریف دارند؟

و کاسه آش را گرفتم مقابلش. کاسه را از من گرفت و کمی از مقابل در کنار رفت و با روی خوش گفت: «بفرمایید. آقای برنا به مدت یک سال رفتن شهر خودشون و اینجا رو در اختیار ما گذاشتن. خدا خیرشون بده. خودتون که می‌دونید ایشون یکی از بهترین خیرین شهر هستند.»

وقتی دید از تعجب خشکم زده و مات و مبهوت نگاهش می‌کنم گفت: «ما همسایه‌های جدید شما هستیم.»

نمی‌دانم گفتم خیلی از آشنایی تان خوش حال شدم یا نه؟ در راه برگشت چهره آقای برنا در ذهنم درخشان شده بود و مثل همان چراغ‌های رنگی به تمام در و دیوار کوچه آویزان بود. چهره پیرمرد کوچکی که روح بزرگی داشت، نور انداخته بود روی کوچه بن‌بست ما.

تصویر گر: طاهر شعبانی